

گل شمعدانی

مهمین جعفریه / ارومیه



در پایه‌ی اول ابتدایی تدریس می‌کردم. یکی از دانش‌آموزانم به نام محمد، رفتار منحصر به فردی داشت. از اول سال تحصیلی با مادرش پشت در کلاس می‌ایستاد و بعد با خواهش و تمنای من، حاضر به آمدن به کلاس می‌شد. برای رفع این مشکل دست به هر کاری زدم. بارها در این باره با اولیای او گفتم و گو و با مدیر مدرسه مشورت کردم، ولی محمد به هیچ وجه حاضر نبود مثل بچه‌های دیگر با صاف به کلاس بیاید و سر جای خود بنشیند!

دیگر هم من و هم مادرش از دست او خسته شده بودیم. مادرش با ناراحتی می‌گفت: «محمد می‌گوید یا باید با من تادم در کلاس بیایی یا اینکه من به مدرسه نمی‌روم!»

تشویق و دادن جایزه نیز مؤثر واقع نشد. دیگر به محمد و رفتار او حساسیت پیدا کرده بودم. چون باید مدتی را برای صحبت با او صرف می‌کردم تا رضایت دهد و به کلاس بیاید. نکته‌ی جالب این بود که محمد فقط زنگ اول این مشکل را داشت و بعد از اینکه سر جای خود می‌نشست، دیگر مشکلی از او مشاهده نمی‌شد!

روزی به بچه‌های کلاس گفتم برای تدریس درس تازه یک شاخه گل با خودشان به کلاس بیاورند. قرار بود حرف و صدای «ل» را یادشان بدهم. فردای آن روز محمد نیز طبق معمول همراه مادرش دم در کلاس، ولی با یک شاخه گل ایستاده بود. این بار تا او را دیدم، با خوش رویی و لبخند سلام کردم و گفتم: «به به، محمد عزیز، گل هم که آورده‌ای، آن هم شمعدانی! از کجا می‌دانستی من از گل شمعدانی خوشم می‌آید؟»

متعاقب آن دست‌ساز بر سرش کشیدم و با هم به کلاس رفتیم. من آن روز حرف و صدای «ل» را به خوبی هر چه تمام‌تر برای بچه‌ها تدریس کردم و به همراه آن‌ها یک روز خاطره‌انگیز را رقم زدیم؛ به خصوص محمد در تمامی مراحل تدریس خیلی خوشحال بود.

فردای آن روز موقع رفتن به کلاس، محمد و مادرش را دم در کلاس ندیدم. با خود فکر کردم حتماً امروز غایب است. ولی وقتی وارد کلاس شدم، محمد با چهره‌ای خندان در جای خود نشسته بود و باز هم یک شاخه گل شمعدانی در دست داشت. با خوشحالی به او گفتم: محمد جان چه عجب! چه خبر شده؟

با خنده جواب داد: «خانم، برای شما گل شمعدانی آورده‌ام.» گل را از دستش گرفتم. خودش را به من نزدیک‌تر کرد. دستانم را به گردنش انداختم و با محبت از او پرسیدم: امروز چرا دم در نایستاده بودی؟ محمد با صداقت و معصومیت گفت: «خانم، مدت‌ها بود کسی مرا بغل نمی‌کرد. مادرم هم همیشه فقط خواهر کوچکم را بغل می‌کند. با دم در ایستادن، می‌خواستم مادرم بیشتر در کنارم باشد! دیروز وقتی شما مرا بغل کردید، خیلی خوشحال شدم و تصمیم گرفتم امروز هم برایتان گل بیاورم.»

از آن روز که علت مشکل محمد آشکار شد، محبتم را به او بیشتر کردم. با مادرش هم در این باره صحبت کردم. به او گفتم من هم مادرم، اما ما معلم‌ها محبت خود را به طور مساوی میان دانش‌آموزان تقسیم می‌کنیم.

